

°عشق اجباری من °، [ ۲۰، ۱، ۱۲، ۱۹: ۲۲ ]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۱

لب های خشک شده و ترک برداشته هم روی هم  
فشردم.

زبونم مثل یه ماهیچه بی حرکت توی دهنم افتاده بود و  
قدرت حرف زدن رو ازم گرفته بود.

با احساس سنگینی سرم چشم هام و بستم. حس  
میکردم دیواره های اتاق دارن سمتم هجوم میارن.  
سرگیجه ای که داشتم قابل وصف نبود و تمام توانم رو  
ازم گرفته بودم.

نفس عمیقی کشیدم و اروم چشم هام و باز کردم. نگاهم  
داخل اتاق چرخ خورد.

دیوارهای سفید، مهتابی بالاسرم و بوی تند و تلخ الكل  
گواهی این بود که داخل بیمارستانم.

خواستم دستمو تکون بدم که نتونستم. چون از بدنم رفته بود و نای تکون خوردن نداشتم.

سرم تیر عمیقی کشید. از درد چشم هام رو بستم. انگار یکی سرم رو گرفته بود و با تمام قدرت به زمین می کوبوند.

بی اختیار ناله کوتاهی از بین لبهای بهم دوخته شدم خارج شد.

صدام به قدری یواش بود که خودم به زور متوجه شدم. اما انگار یادم رفته بود که این مرد بی رحم زرنگ تر این حرفها بود و به قولی مو رو از ماست بیرون میکشید. نگاهم به صورتش خشک شد.

بهم ریخته و کمی اشفته بود و ته ریشش بلند تر از هر زمان دیگه ای روی صورتش جا خوش کرده بود. توی نگاهش هزاران چیز موج میزد.

خستگی، نگرانی، امید، دلتنگی و شاید هم عشق! پوزخندی به کلمه اخرم زدم.

عشق؟ چه واژه تمسخرآمیزی!

حداقل این مرد تو این مدت به من ثابت کرده بود که  
عشق بی ربط ترین کلمه دنیاست.

یک قدم جلو او آمد، روی صورتش خم شده با صدای بم  
گفت:

\_ نازگل؟ خوبی؟

با شنیدن صدایش احساس تهوع شدید بهم دست داد.

خوب؟ نه خوب نبودم، به هیچ وجه خوب نبودم.

نمیتونستم نفس بکشم. احساس میکردم یکی دستشو

دور گلویم گذاشته با تمام قدرت فشار میداد.

کارهایش دونه دونه تو ذهنم فلش بک شد.

دلیل این نگرانی چی بود؟

دلیل استرس صدایش چی بود؟

مگه این مرد همون کسی نبود که تنم رو به حراج برد؟

مگه این مرد همون شخصی نبود که با بی رحمی جسم و  
روحمو به تاراج برد؟

پس چرا؟ چرا نگران من بود؟

ماتِ صورتِ مردونه‌ش شدم؛

این همون مردی نیست که دخترانگی‌هام رو به تاراج  
برد و تموم آرزوهام رو به باد داد؟

حرف‌های گذشته و حرکات بردیایی که به بدترین شیوه  
از دنیای کودکی بیرونم آورد مثل فیلمِ زنده جلوی چشمم  
رژه رفت.

"\_ امشب هر اتفاقی بی‌افته تقصیر خودته! مقصر خودتی  
نازگل"

لرز به تنم نشست، اشک توی چشمم جمع شده  
ناخون‌های تقریبا بلندم رو توی مَشتهای یه زده‌م فرو  
بردم، سوزش دستم در برابر گذشته‌ی تلخی که داشتم  
پوچ و بی‌ارزش بود!

سكانس بعدی که جلوی چشمم جون گرفت؛ من شونزده  
سال زیر دست‌های قدرتمندش جون دادم، جنین چند  
هفته‌م زیر جسم بزرگ پدرش از بین رفت.  
صدای مست و خمار بردیا مثل چکش توی سرم زده  
میشد.

"\_ حامله‌ای ولی... وظیفه‌ات تمکین کردن منه!"  
دردناک و مظلوم حق زدم؛ به یاد آوردن گذشته و جون  
گرفتنش جلوی چشم‌هام ناقوس مرگم شده بود.

°عشق اجباری من °، [ ۱۲،۰ ۱،۲۰ ] ۲۲:۱۹

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۲

درد سوزناک و عمیقی توی وجودم رخنه کرد و تا اعماق  
وجودم رو سوزوند. چشم‌هام رو بستم. با این کارم حجم  
زیادی از سیل اشک‌هام روی گونه‌م روون شد!

صحنه های تداعی گذشته دونه دونه برام تکرار شد.  
صحنه های عذاب کشیدنم مثل فیلم جلوی چشم های  
خسته و نیمه بازم رژه میرفتن و به جسم و روح زخمی ام  
تازیانہ میزدن.

جیغ ها و التماس های پر درد دخترک تنهایی، توی گوشم  
اکو شد.

یادآوری صدای بی رحم و سردش باعث شد از درد هق  
بزنم:

" همیشه از قرمزی روی پوست بلوری و سفید خوشم  
می اومد...! "

ردِ میله های داغی که روی بدنم جا خوش کرده بودن درد  
داشت، تیغی که سوختگی هام رو از هم می شکافت و  
مرگ رو مهمونِ قلم میکرد درد داشت!

بیرون زدن خون از تاول های سوختگیم درد داشت، بیرون  
زدن پوستِ بدنم دل هرکسی رو آب می کردِ اِلا بردیا رو!

هق میزدم و به حال خودم گریه میکردم... صدای گریه  
های سوزناکم تو گوشم پخش شد.

چرا تموم نمیشد این عذاب؟ چرا سرنوشت دست‌هاشو از  
بیخ گلوم بر نمیداشت؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟ یه  
دختر شونزده سال چه گناهی میتونست کرده باشه؟  
بسم نبود این همه عذاب؟ کافی نبود این همه اسارت؟  
از گریه به نفس نفس افتادم. حس میکردم یکی قلبم رو  
تو چنگ گرفته و با تمام قدرت فشار میده.  
صدای قدم هاش به گوشم رسید.

\_ ناز گل؟ چرا چیزی نمیگی؟ خوبی؟ جاییت که درد  
نمیکنه؟

با درد نیم خیز شدم. بدنم به قدری کرخت بود که نای  
تکون دادن خودم رو نداشتم. پتورو توی مشتم فشردم.  
لب‌های خشک شده‌م رو تر کردم و با تمام اندوه گفتم:  
\_ خوب؟ مگه تو جای خوب بودن گذاشتی برام؟ اصلا چرا  
واست مهمه؟

چرا؟....چرا لعنتی جوابمو بده. چرا مرده و زنده من واست  
مهمه؟

پوزخند دردناکی زدم.

\_ چقدر ابله‌م!

خب معلومه؛ من نباشم کی میخواد اسباب بازی جنسیت  
بشه؟ کی میخواد تمکینت کنه؟ کی میخواد روح خشتو  
آروم کنه؟

با تمسخر خندیدم

\_ ایول داری واقعا، دست رو خوب کسی گذاشتی. کی  
بهتر از یه دختر بچه نفهم و نادون که صداش در نیاد؟  
اخم هاش رو تو هم کشید و چهرش سخت شد.

\_ دیگه گنده تر از دهنه داری چرت و پرت میگی.  
تمومش کن این اراجیفو.

خندیدم و من این روزها به قدری شجاع شده بودم که  
غریبه بودم برای خودم.



– اراجیفو توی الدنگ میگی نه من.

با خشم نگاهم کرد و عصبی غرید:

– زیادی زبون در آوردی ولی اشکال نداره من استادم تو

چیدن زبون تو.

فقط از اینجا در بیا بلایی...

گوش هام رو گرفتم و چشم هام رو بستم.

خسته بودم، خسته بودم از تهدید هاش، خسته بودم از

خشونتش، خسته بودم از دیدن چهرش که فقط و فقط

یاداور شکنجه هام بود.

دلَم میخواست خفه شه و تهدید هاش رو تموم کنا.

" این روزها دلَم سکوت میخواد، سکوتی از جنس

قبرستان. همان قدر تاریک، همان قدر سرد."

با کشیده شدن دستم از افکارم بیرون اومدم. بهت زده

نگاهش کردم. دستمو تو مشتش گرفته بود و با تمام

قدرت میفشرد.

\_ حالا گوشتو میگیری که حرفای منو نشونی؟ از کی انقد جرات پیدا کردی؟ دوروز افتادی رو تخت بیمارستان فکر کردی خبریه؟

میگفت، تهدید میکرد، به روحم تازیانه میزد و من فقط و فقط نگاهم به دستش خشک شده بود.

اشک تو چشم هام حلقه زد. با همین دستها من رو شکنجه کرد. با همین دستها داغم گذاشت. بی اختیار بدنم شروع کرد لرزیدن. مثل بید تو دستاش میلرزیدم. بهت زده نگاهم کرد، دستهای بزرگ و مردونهش رو روی شونهام گذاشته عصبی گفت:

\_ چته؟

تکونم داد و عصبی تر از قبل عربده کشید:

\_ چی شده؟

با قدرتی که برای خودمم ناشناخته بود به عقب هولش دادم.

یکه خورد دزت هاشو روی لبه ی کتش گذاشت.

\_ چته...\_

وسط حرفش پریدم.

\_ دست کثیفتو به من زن.

صدای عربدم بلند شد و موهای پریشونم رو توی دستم گرفته و با تمام قوا کشیدم.

\_ متنفرم ازت، متنفرم اشغال....\_

مثل دیوونه ها روی تخت دور خودم چرخیدم. سوزش عمیقی رو توی دستم چپم حس کردم.

به دستم نگاه کردم. سوزن سِرم تو دستم پاره شده بود. خندیدم. مثل دیوانه ها شده بودم.

\_ دیگه نمیذارم اذیتم کنی.

بغض کردم و با صدای آروم و خفه ای لب زدم:

\_ دیگه نمیذارم بهم درد بدی.

قبل این که بتونه کارهام رو درک کنه به سمت پنجره‌ی باز دویدم.

از بالا به پایین نگاه کردم. ارتفاعش به حدی بود که  
میتونست خلاصم کنه از این روزگار سیاه.  
پامو گذاشتم لبه پنجره، داشتم خودم رو مینداختم پایین  
که کمرم اسیر دست‌های قدرتمندی شد.  
با خشم خودمو تکون دادم.  
\_ ولم کن اشغال... ولم کن حروم زاده...  
چشم هام رو بسته بودم و پشت هم جیغ میکشیدم.  
لرزش بدنم بی حد بود.  
دست هام اسیر دست دونفر شد. به زور روی زمین  
خوابونده شدم.  
از لای چشم‌های تارم به دکتر نگاه کردم.  
آپولرو به سمتم آورد و با یه حرکت زد...

°عشق اجباری من °، [۱۳، ۰۱، ۲۰، ۱۵:۲۲]

#عشق اجباری من

## #پارت ۱۸۳

با یه حرکت سوزنِ آمپول توی رگ‌های بلند شده‌ی  
دستم فرو رفت؛ دستم شل شده و بدنم سِر شد.  
پلک‌هام سنگینی می‌کرد، ناله‌های ریزم توی اتاق پیچیده  
بود. چشم‌های نیمه بازم روی هم افتاد و دیگه چیزی  
نفهمیدم.

\*\*\*\*

## #بردیا

بدنِ کوچک مثل پر کاهش رو روی تخت سرد بیمارستان  
گذاشتم، نگاه آخرم رو توی صورتش چرخونده خواستم  
صاف بایستم که صدایِ ترسیده و نگران مهاسا توی  
گوشم زنگ خورد.

\_ اینجا چه خبره؟

نفس کلافه ای کشیدم، نفسم به صورت یخ زده‌ش خورد  
و باعث شد موهای لخت و سیاهش توی صورتِ  
بی‌رنگش پخش بشه.

لبم رو بهم فشردم با حرص صاف ایستادم، الان می‌رسید  
چه خبره؟ زجه‌زدن و جیغ‌های پر درد نازگل رو نشنیده  
بود؟! نفهمیده بود نازگل می‌خواست خودش رو پایین  
بندازه؟

اخم کوتاهی روی پیشونیم نشست، نفس عمیقی کشیده  
به سمت مهاسا برگشتم و حرصی لب زدم:

\_ هیچی نشده، راحت باش!

نگران چیزی نباش اصلاً!

پوزخند عمیقی روی لبم نشست؛ این زن آدم بود؟ به‌مولا  
که از شیطان، شیطان تر بود!

نگاهش رو به نازگل که روی تخت بی‌جون افتاده بود  
دوخت و با نگرانی مشهود و آشکار بدون توجه به  
حضورم به طرف نازگل پاتند کرد.

دستی به صورت عرق کرده‌م کشیدم، حال نازگل خوب  
میشد؟ امروز مرگ رو به چشم خودم دیدم، ندیدم؟  
حالِ روحی نازگل حاد بود و میشد از رفتارهای جنون‌آمیز  
چند دقیقه پیشش فهمید!

با صدای دکتر نگاه آشفته‌م رو بهش دوختم.  
\_ در مورد حالِ مریض باید باهاتون حرف بزنم!  
ابرویی بالا انداختم، حرف بزنه؟ اما در چه مورد؟  
سرم رو تکون داده با حال پریشون و صدای گرفته لب  
زدم.

\_ اینجا؟

نگاهم رو به مهاسا که دستش رو روی صورت نازگل  
گذاشته بود دوختم؛ نباید اینجا حرف میزدیم، نازگل حتی  
سختی‌هاش به من مربوط میشد. تنها به من!

روبه دکتر با صدای آرومی گفتم:

\_ از اتاق بریم بیرون؟

دکتر «باشه» آرومی گفت.

نگاه آخرم رو به نازگل دوختم و با خیالِ راحت از اتاق به  
همراه دکتر خارج شدم.

دکتر خودکار آبی رنگش رو توی جیب فرم سفیدش فرو  
برده گلوش رو صاف کرد.

\_ این دختر چند سالشه؟

دستم رو توی جیبم فرو بردم، به دیوارِ بیمارستان تکیه  
دادم و با صدای آرومی زمزمه کردم.

\_ شونزده!

ابرویی بالا انداخت، زیادی بچه بود؛ برای این اتفاقات  
بچه بود!

\_ بچه‌س...

علائم رفتاریش نشونه‌ی خوبی نیست!



این دختر ممکنه افسردگی شدید بگیره.

نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

\_ حتی ممکنه توی گذشته‌ش اتفاق بدی افتاده باشه و از

اون موضوع فوبیا و ترس گرفته!

تکیه‌م رو از دیوار گرفته با تعجب بهش خیره شدم، فوبیا

به چی؟!

\_ میشه توضیح بدین؟

کلاسورش زو توی دست‌هایش جابه جا کرده با صدای

آرومی گفت:

\_ خیلی از افراد هستن از بچگی مورد رفتارهای وحشیانه

قرار گرفتن، از اون فرد و رفتار فوبیا میگیرن!

این دختر هم با توجه به پرونده‌ش مورد تجاوز قرار

گرفته و میشه گفت از رابطه جنسی فوبیا داره، از فرد

متجاوزش وهن داره!

با این حرفش ترس توی دلم نشست، نمیخواستم الان

که با احساساتم کنار اومده بودم از دستش بدم!

دست توی موهام فرو بردم.

\_ برای درمانش باید چیکار کنیم؟

°عشق اجبـ°ـبـاری من °، [ ۱۵،۰۱،۲۰ ۲۲:۲۹ ]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۴

#بردیا

دستی روی صورتم کشیده، به دکتر که خیره‌ی کاغذ توی  
دستش بود، چشم دوختم.

سری تکون داده، اروم لب زد:

\_ ایشون باید تا مدت زیادی رابطه نداشته باشه، رفتار

خشن برای این دختر مثل سم میمونه!

جاهایی که برایش تداعی خاطرات تلخه باید قدغن بشه و

به یه روانشناس خوب مراجعه کنید.

نفسم رو کلافه بیرون دادم، با اشتباهاتی که انجام داده بودم میتونستم به نازگل نزدیک بشم؟!

نازگل اصلا قبولم می کرد؟! یادم که می افته کار هام، از خودم متنفر می شم.

سرم رو تکون دادم با کلافگی و اعصابی داغون به آرومی تشکر کردم.

کاش می شد به عقب برگشت! کاش می شد فرصتی برای جبران داشتم.

با رفتن دکتر نفس عمیقی کشیدم، چیکار میکردم؟

باید چجوری به نازگل کمک میکردم، حس روانی بودن داشت مثل خوره توی تنم حرکت می کرد و انگار قصد رها کردنم رو نداشت. نفسم رو پرصدا بیرون دادم.

نگاهم رو از اطراف بیمارستان برداشتم. حس خفگی باعث شده بود دل شوره بگیرم.

کاش هیچوقت نازگل رو با اونا مقایسه نمی کردم.

انگار کرده بودم و داشتم به هسته‌ای که فوتش کرده  
بودم خیره بودم! من کرده بودم، دلیل همه اتفاقاتی که  
سر نازگل اومده بود، مقصرش من بودم!  
دست هام رو توی جیب هام فرو برده، با قدم هایی بلند  
از بیمارستان خارج شدم.  
حس، حس همیشه‌گی نبود.  
پشیمونی بود!

\*

یک هفته میشد نازگل رو ندیده بودم، یک هفته می شد  
افکار مشوش داشت مغزم رو آکنه می کرد.  
دستی به صورتم کشیدم. باز دمم رو بیرون فرستاده،  
دوباره به در اتاق نازگل خیره شدم. پرستارهای زیادی  
در حال رفت و اومد بودن.

ضربان قلبم بالا رفته بود؛ درست مثل پسر بچه‌های  
 دبیرستان که برای دیدن عشقشون هول میشن!  
 منی که قسم خورده بودم چشم به روی همه ببندم!  
 با دودلی و تردید دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشته با  
 حالی آشفته که خودمم دلیلش رو نمیدونستم، شاید  
 می‌دونستم!

در رو کامل باز کرده چشم هام رو توی اتاق چرخوندم.  
 وهم داشتم از دیدنِ نازگل. این که پسم بزنه، نخواد  
 ببینتم، دوباره حالش بد بشه و باز دلیل حال بدیش بشم!  
 با دیدن قیافه ترکه‌ای و خمیده‌ی نازگل جلوی پنجره،  
 دستم روی در شل شد، ترس اینکه بخواد کار احمقانه‌ای  
 انجام بده توی دلم نشست.

با هول و استرس درِ اتاق رو بستم و باگام‌های بلند به  
 سمت نازگلم رفتم، بوی الکل توی اتاق به مشام  
 می‌رسید. کی فکر میکرد روزی تا این حد عاشقش  
 بشم!؟

فقط قرار بود یه انتقام ساده بشه و بس.

پشت سرش ایستادم، به بیرون خیره بود و موهای  
ابریشمیش که روی شونه هاش ریخته شده بودن، باعث  
می شد نفس هام به شماره بیوفتن.

کمی شیطنت کنار مادر بچم به جایی برمیخورد؟  
لبخند محوی روی لبم نشست.

متوجه حضورم نشده بود، انقدر توی فکر فرو رفته بود؟!

به ارومی دستم رو دور کمرش حلقه کردم و لبهای  
ملتهمم رو به گوشش چسبوندم، موهایش، بوی موهایش  
دیوونه کننده بودن؛ با این که چند هفته یا هفته ها تو این  
مکان لعنتی بود!

تموم سلولهای بدنم نازگل رو صدا میزد، بودن کنارش  
رو!

از لمس بدنش توسط من، شکه شد، بالا رفتن شونههای  
ظریفش از تعجب رو حس کردم، دستم اطراف شکم  
تختش لغزید عطر تنش رو بویدم و بدن نحیف و

کوچیکش رو توی آغوشم گرفته و با عشق و دلتنگی به  
خودم فشردمش.

موهایش رو کنار زدم و با صدای آروم کنار گوشش زمزمه  
کردم.

\_ ناز گل؟

با شنیدن صدام، انگار به خودش اومده باشه، سعی کرد  
فاصله بگیره، با شکی که از چشم های لرزانش معلوم  
بود و تردیدی که مثل خنجر به قلبم فرو می رفت، به  
سمتم برگشت.

دیدن چشم های سرخ و پف کرده از گریه اش باعث شد  
به خودم لعنت بفرستم!

مقصر این حالش تنها من بودم و بس!

نگاه لرزون و لباب از اشکش توی صورتم چرخید، مثل  
بید میلرزید انگار وسط کلی برف؛ وسط زمستون گیر  
کرده!

می ترسید، از من!

توی نگاهش ترس موج میزد، از منی که جونم رو برایش  
میدادم ترس و وهم داشت؟!

°عشق اجباری من °، [ ۱۶، ۱، ۲۰، ۱ ] [۲۲:۰۱

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۵

#نازگل

با دیدن بردیا، حس بوی تلخِ عطرش، نفس های داغش  
روی گردنم، دست هایی که دور شکمم حلقه شده بود، از  
ترس؛ دست و پام شروع به لرزیدن کرد.

تمام روزهایی که زیر دستش شکنجه می شدم مثل فیلم  
جلوی چشم هام راه گرفته، دوباره برام تداعی شدن.  
التماس هام و زجه هام تنها جوابشون پوزخند بود و  
شدتی که به کار هاش می داد!



لحظه ای نرگس رو که کنار بردیا دیدم، قلبم ریخت،  
توهم بود یا واقعیت؟!

چشم بستم؛ قطره اشکی سمج از گوشه چشمم ریخت،  
نفسم توی سینه حبس شده به سختی بالا می‌اومد.

با باز کردن چشم‌هام بردیای نگران رو دیدم قدمی به  
جلو گذاشته خواست به طرفم بیاد.

دل‌م می‌خواست جیغ بکشم و بگم نیا، نیا لعنتی...

نمی‌خوام بینمت، نمی‌خوام باشی!

دست هام رو محافظ خودم قرار دادم و با صدای نه

چندان آروم و لرزون لب زدم:

\_ جلو نیا!

نمی‌خوام بینمت، تو... تو فقط منو برای ارضای روحت

خواستی.

صدام بلند نبود، داد نبود، جیغ نبود، اعتراض نبود؛ ترس

بود که توش بود و من هر لحظه بیشتر به بی‌کسیم پی

می‌بردم.

هقی زدم، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم؛ باصدای بغض  
آلود و لرزونی زمزمه کردم:

چرا اینجوری میکنی؟

من انقدر دوست دارم که جونمم برات میدم!  
لبم رو گزیدم، پاهام توان حمل وزن بدنم رو نداشت روی  
دو زانو به زمین افتادم.

دست هام روی کاشی های سرد فرود اومد و انگار یکی  
قلبم رو بین مشت هاش گرفت.

چرا انقدر منو ناراحت میکنی؟ نکن لطفا!

سر پایین انداختم که نبینم درخشش چشم هاش رو.

نمیبینی از درونم چقدر دارم درد میکشم؟!

دست هام رو مشت کرده به زمین کوبیدم، نگاه اشک  
آلودم رو بهش دوختم و با درد و گریه زمزمه کردم:

نکن لطفا... اینکارو نکن!

بیشتر از این نابودم نکن!

چشم‌هاش رنگ نگرانی و پشیمونی به خودش گرفته بود،  
 مات و بی حرکت به جسم بی جون و لرزیده‌م زُل زده بود و  
 انگار نگرانی که از سر و صورتش می‌چکید اصلاً برام  
 مهم نبود و من فعلاً از ترس در حال جون دادن بودم!  
 وجود این مرد کنارم، پر از رعب و وحشت بود. به آرومی  
 و بغ کرده قدمی جلو اومد و کنارم زانو زد.

لب‌هاش رو بهم فشرد، سبیک گلوش مدام بالا و پایین  
 میشد و غم عجیبی توی چشم‌های قهوه‌ای رنگش  
 نشسته بود و انگار جاگیری رو بین اون دو تپله‌ی مشکلی  
 دوست داشت.

از فرط گریه، سکسکه‌ای کردم؛ دست بردیا پیشروی  
 کرده و صورت خیس از اشکم رو قاب گرفت.  
 لب‌هاش از هم فاصله گرفت، باصدای بم و گرفته زمزمه  
 کرد.

– گریه نکن خانمم!

میخوامت دردونه، جونمم برات میدم.

مردمک چشم‌هاش لرزید نگاهش رو توی صورتتم  
چرخونده با صدای ضعیف زمزمه کرد.

\_ همه‌ی روزهایی که عذاب کشیدی جبران میکنم،  
نمیدارم خار تو دستت بره. از منی که جونمم برات میدم  
نترس!

لب گزیدم قلبم به قفسه‌ی سینه‌م کوبیده میشد، بدنم  
گرخت و چشم‌هام میسوخت.

به سختی و با صدای ضعیفی لب زدم.

\_ منو میخوای؟ کسی که عاشقِ عشقش و عذاب میده؟

دست‌هاش از صورتتم به طرف گردن کشیده و باریکم  
لغزید، صورتش رو جلو آورده نگاهش از چشمم به سمت  
لب‌های نیمه باز و خشک شده پایین کشید.

نگاهش رو بالا کشیده فشاری به گردنم وارد کرد.

\_ میخوامت، عاشقتم گلِ نازم!

جونمم برای خوشحالت میدم.

صورتش رو جلو کشیده چشم‌های خوش‌رنگش رو  
بست...

°عشق اجباری من °، [ ۱۷,۰۱,۲۰ ۲۲:۴۵ ]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۶

لب‌هایش به آرومی روی لب‌های نیمه بازم گذاشته با حسِ  
خاص و خواستنی لب‌های ملتهبم رو میون دندوش  
گرفت.

دستش از گردنم به سمت کمرم پایین رفت، دست‌های  
گرم و مردونه‌ش گودی کمرم رو لمس کرد.

نفسم بند اومده و چشم هام با درد بسته شده بود.

نمی‌خواستمش و اون به زور وادارم می‌کرد!

زبونش داخل دهنم می‌چرخید، لب‌های داغ و نرمش روی  
لبم می‌لغزید؛ پلک‌های خسته و نیمه بازم روی هم افتاد و  
لب‌هام رو از هم فاصله دادم.

خسته بودم، خسته تر از چیزی که بخوام مقاومت کنم!  
با این کارم جری تر شد، بوسه‌های ناب و پرحرارتش  
بیشتر شد.

متنفر بودم ازش و با این حال دلتنگی توی تک تک  
سلول‌های بدنم هوار میکرد؛ دست‌های لرزون و بی‌حس،  
بدون اراده‌ی خودم بالا رفت و دور گردن بلندش نشست.  
لعنت به من!

خرمن موهای تقریبا بلندش رو چنگ زدم، لب‌هام برای  
بوسیدنش از هم باز شده لب پایینش رو عمیق بوسیدم  
و لذت بردم از لب‌های خوش طعمِ مثل شهدش!  
و کاش نمی‌بردم. می‌ترسیدم و پیش می‌رفتم.  
می‌ترسیدم از پس زده شدن و باز هم همراهیش  
می‌کردم، می‌ترسیدم و ...

لعنت به من!

دست‌های داغ و مردونه‌ش پایین اومده روی بالا تنه‌م  
نشست. با لمس دست‌هاش روی بدنم، تمام تنم لرزید.

ترس و وهم رو بهم هدیه می داد؛ تجاوز بی رحمانه‌ی  
بردیا توی ذهنم نقش بست.

به آرومی توی دهنش هق زدم، دستم دور گردنش شل  
شد بدن بی حسم بی رمق تر شده دستم دو طرف بدنم  
افتاد.

لب‌هایش رو از لبم فاصله داد، به آرومی و تردید ازم جدا  
شد مثل بید می لرزیدم و دندون‌هام به شدت روی هم  
افتادن و تق تق میکرد.

لرزش بدنم و دست‌هام مشهود بود، عرق سرد از کمرم  
سرازیر شده قلبم به شدت و تند تند به قفسه سینه‌م  
کوبیده میشد. قلبم بی‌امان به سینه‌م کوبیده میشد و کف  
دستم عرق کرده سرد سرد مثل یک تکه یخ شده بود!  
نگاه ترسیده و لرزونم رو به صورت متعجب، اما نگران  
بردیا دوختم ولی نتونست از ترسم کم کنه.

جمالاتش توی سرم اگو می شدن، حرکات دست هاش رو  
با تموم وجود حس می کردم و دوباره اشک هام جاری  
شدن.

دستش رو دو طرف صورتم گذاشته با صدای آروم و  
دلگرم کننده ای زمزمه کرد.

\_ چیشده؟

نوک انگشت هام یخ زده بود، تموم وجودم یخ زده بود و  
دندون هام با شدت زیادی روی هم می افتادن.

انگشت هاش پوست صورتم رو نوازش کرد، نگاهش رو  
به هم دوخت، مردمک چشمش روی صورتم لغزیده  
با صدای آرومی گفت:

\_ چت شد؟ ناز گلم؟

هق زدم، سرم رو پایین انداختم تا نبینم نوع نگاهش رو،  
با ترس و لرز با صدای پر بغضی زمزمه کردم.

\_ ن... نزدیک نیا!

به... به هم دست نزن خ... خواهش میکنم.



° عشق اجباری من °، [ ۱۸,۰۱,۲۰ ]، [ ۲۳:۵۴ ]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۷

از حرفم یکه خورد، صورتم رو پایین داده با گریه دستم  
رو به کاشی‌های سرد و خنک بیمارستان بند کردم، هق  
هق هام توی فضای اتاق اکو میشد و شاید اگه سنگ هم  
بود دلش به درد میومد.

شونه‌هام از ترس و گریه می‌لرزید؛ قلبم به اندازه‌ای تند  
و کوبنده میزد که حس می‌کردم هرآن ممکنه از قفسه  
سینه‌م بیرون بزنه!

میخواستم آرام باشم، آرام بگیرم اما نمیشد!

انگار به لمس شدن توسط بردیا تمام سیم‌های نقاط  
بدنم منطبق می‌شدن.

از لرزیدن و سردی بدنم متنفر بودم اما اراده‌ای روی  
خودم نداشتم، سخت بود بخوای حسی رو از خودت دور  
کنی اما تمامی سلول‌های بدنت دست به دست هم بدن و  
قیام کنند برای به وجود آوردن حس‌های بد و منفور!

بدنم سر و سرم سنگین شده بود، بی صدا اشک میریختم  
که یک‌هو توی آغوش گرمی فرو رفتم.

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم. دست‌های لرزونم  
رو روی سینه‌ی عضلانی‌ش گذاشتم و عطر تنش رو نفس  
کشیدم، عطر تلخِ خوشبویش زیر مشامم پیچید و هر چند  
بد، باعث شد لبخند تلخی روی لبم جا گیر بشه.

موهای آشفته و بهم ریخته‌م رو به آرومی نوازش کرد.  
لب‌هایش رو به سرم چسبونده بوسه‌ای خیس و پرعطش  
روی سرم زد.

بدنم لرزش خفیفی داشت، مگه میشد هم درد باشه هم  
درمون؟

دستم دو طرف ژاکتش نشست، لباس تنش رو توی  
دستم چروک کرده و خودم رو بهش چسبوندم.

\_ نمی... نمیخوام... لطفا!

انگار یکی از درمونده ترین هایی بودم که داشتن از  
پناهشون فرار می کردن.

دستش روی موهام لغزید، به خودش چسبوندتم.

با صدای آروم، درحالی که نفس داغش به گردنم میخورد  
مهربون زمزمه کرد:

\_ چیه نمیخوای؟

بینیم رو بالا کشیدم، هق کنان با صدای لرزون و  
بغض داری زمزمه کردم:

\_ را... رابطه!

خجالت می کشیدم. از وضع مزخرفی که توش بودیم و  
من، بهش چی می گفتم؟!

روی سرم رو بوسید.

\_ هیش... بهت دست نمیزنم، باشه؟ آروم باش اذیت  
نمیکنم.

و من چرا نمی تونستم باور کنم حرف هاش رو؟!  
از گردنش آویزون شدم، سکسکه ای کردع با غم و  
صدای خفه ای زمزمه کردم:

\_ ت... تو گفتی منو برای رابطه میخوای. برای تمکین  
کردنت بهم نزدیک شدی!

و دوباره اون شب بود که جلوی چشمم نقش بست.  
دوباره، اشک هام بی محابا روی صورتم ریخته شدن.  
نفس عمیقش رو بیرون داده دستش کمرم رو نوازش  
کرد.

\_ تورو برای خودت میخوام، عطر تنت رو، آرامش وجودت  
رو!

کاش اعتماد کردنم این قدر زود نمی شد که این قدر زود  
خودم رو ببازم.

لبهام از حرفش کش اومد، بین این همه بدبختی این  
حرف میتونست دنیا باشه، نه؟!

توی بغلش لم داده خودم رو به دستهای نوازش گر و  
مردونهش سپردم.

ولی من خیلی بچه بودم!

دستهاش کمر و موهای پر تاب و آشفته‌م رو نوازش  
میکرد؛ لباسِ آبی بیمارستان توی تنم زار میزد.

بدنم هنوز گرخت بود، سردیِ کاشی‌ها روی پستم حس  
میشد.

از نوازش‌های آرومِ بردیا پلک‌های خسته‌م روی هم افتاد،  
دست‌هام شل شده و توی تاریکی فرو رفتم.

°عشق اجباری من °، [ ۱۹، ۰۱، ۲۰ ] ۲۲:۵۶

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۸

چشم‌هام رو به سختی باز کرده، نگاه پریشونم رو اطراف  
اتاق چرخوندم؛ دیدم تار بود و چشمام می‌سوخت.  
جدای این‌ها، نبودِ بردیا توی اتاق باعث شده بود هراس  
بدی توی دلم بشینه! بردیا کجاست؟ کجا رفته بود؟!  
تپش قلبم شدت گرفته، دندون هام رو محکم روی هم  
ساییدم.

نگاه مات مهاسا که پر اشک بود و چشم هاش گود افتاده  
بود، برام مهم نبود!  
نبود بردیا فعلا اولویتم بود.

با دیدن چشم‌های بازم، به سمتم هجوم آورده؛  
دست‌های سرد و سِرم زدهم رو بین دست‌های ظریف و  
کشیده‌ش گرفت و اروم فشرد. با صدای نگران و لرزونی،  
طوری که دل سنگ رو هم آب کنه و انگار که سال هاست  
برام مادری کرده، پرسید:

\_ حالت خوبه دخترکم؟

پلک های لرزونم رو با درد بستم که نبینم این حالت های  
حال به هم زنش رو!

زیر لب با صدای ناراحت از نبود بردیا زمزمه کردم:  
\_خوبم، ممنون!

نفس عمیقی کشیده، چشم هام رو باز کردم و نا  
محسوس به در خیره شده و دوباره تو صورت مهاسا  
چشم گردوندم.

لبخند کوچیکی روی لبش نشست، خسته و کوفته بود.  
ولی نمی تونست اندازه من خسته باشه که، می تونست؟!  
بدنم کرخت شده از نشسته بودن زیاد سِر و قرص های  
زیاد باعث شده بود گیج و منگ زمزمه کنم.

\_ خسته شدم... میخوام از اینجا برم!

بوی بیمارستان دیگه داشت حال به هم زن می شد!  
روی صورتم خم شده دستش رو روی سرم گذاشته  
با صدای آرومی گفت:

\_ با دکتر حرف میزنم... بینم کی مرخص میشی.

کاش مادرم نبود، تا بهش می گفتم بره بیرون و به بردیا بگه بیاد تو!

به ارومی و با صدای خفه و ضعیف باشه ای گفتم.

سرم رو کج کرده به پنجره ای اتاق چشم دوختم، نگاهم حسرت وار بود. نه به اون لحظه ها که از بردیا می ترسیدم و نه الان!

\_ کاش هیچوقت وارد زندگیم نمیشدین.

من به بی کسی عادت کرده بودم!

نگاه اشک آلودم رو به سمتش برگردوندم دستم رو روی ملحفه ی بیمارستان گذاشته آه ارومی کشیدم.

من عادت داشتم زور بشنوم و این محبت ها زیادی بود  
برام.

بغض کرده با صدای لرزون لب زدم.

\_ از اینکه زندگیمو نابود کردین!



حالمو بد کردین و زندگیمو به کامم تلخ کردین.  
مشت دست هام رو محکم کرده، هق زدم و اروم پچ  
زدم:

\_متنفرم از همتون.

دستش رو روی دست‌های سردم گذاشت.

\_ دخترکم... گذشته‌ها گذشته، امروز جبران میکنیم، فردا  
رو به کامت شیرین میکنیم!

پوزخند عمیقی روی لبم نشست، بغضم خفه شد. با کنایه  
و تمسخرآمیز لب زدم:

\_ کمبودها و خلأهای زندگی من چی؟!

بدون پدر و مادر موندن من چی؟!

دزدیده شدن بچگیم چی؟!

اینارو چجوری جبران میکنی؟

هق هق هام شدت گرفت و حرکات دستم باعث شده بود  
سوزن سرم توی دستم جا به جا بشه.

\_عذاب کشیدن هام، سختی هامو چجوری جبران میکنی؟!

قلبم تند میزد و دستهای یخ زده ام میلرزید.

کی میخواست زندگی فلاکت وار من رو جبران کنه؟!

کسی که بزرگ ترین باند خلافه؟!

یه خونواده نا خلف می خواست کمبود هام رو جبران کنه؟

مهاسا می خواست بچگیم رو برگردونه؟!

کسی میتونست جوابگوی گذشته ی من باشه؟!